



خانواده

WWW.KitaboSunnat.com

مکتبہ المدینہ، لاہور

۱۹۹۹ء

# خانواده

انتشارات: حماسه یاران

نویسنده: معصومه رامهرمزی ■ ویراستار: راضیه حقیقت

طرح جلد: علی سلمان زاده ■ صفحه آرا: سید مهدی حسینی

نوبت چاپ: دوم / زمستان ۱۴۰۲ ■ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: زیتون ■ قیمت: ۱۳۵/۰۰۰ تومان

مدیریت هنری و آماده سازی: مؤسسه فرهنگی حماسه ۱۷

سرشناسه: رامهرمزی، معصومه، ۱۳۲۶- Ramhormozi, Masuma | عنوان و نام پدیدآور:

خانواده ابدی: روایت زندگی شهید عشرت اسکندری / معصومه رامهرمزی | مشخصات

نشر: قم: حماسه یاران، ۱۴۰۲. | مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص. | شابک: ۹۷۸-۶۲۲-

۸۱۱۹-۰۵-۲ | وضعیت فهرست نویسی: فیبا | عنوان دیگر: روایت زندگی شهید عشرت

اسکندری | موضوع: اسکندری، عشرت، ۱۳۳۵- ۱۳۶۱. | موضوع: شهیدان زن -- ایران --

سرگذشتنامه | Women martyrs -- Iran -- Biography | ایران -- Assassination

Iran | رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۶ | رده بندی دیویی: ۹۲/۰۸۴۳/۹۵۵ | شماره کتابشناسی

ملی: ۹۴۵۹۶۶۲. | اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

نشانی: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقه

همکف، پلاک ۲

۰۲۵۳۷۷۴۸۰۵۱ ■ ۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰

www.hamasehyaran.ir



انتشارات حماسه یاران

## فهرست

- ۱۱..... مقدمه  
۱۹..... تشکر و قدردانی  
۲۱..... پنجشنبه، ۴ شهریور ۱۳۶۱، تهران، ساعت شش و بیست دقیقه صبح

### فصل اول

- ۲۹..... تابستان ۱۳۳۶، روستای اندریه از توابع فیروزکوه  
۳۶..... دهه‌ی چهل و پنجاه شمسی، تهران  
۷۶..... سال ۱۳۵۶ - ۱۳۵۷، تهران

### فصل دوم

- ۱۱۵..... چهارشنبه، ۳ شهریور ۱۳۶۱، تهران پارس، منزل محسن اسکندری  
۱۱۵..... فرشته آقابراری

- ۱۲۳..... محسن اسکندری
- ۱۲۶..... پنجشنبه، ۴ شهریور ۱۳۶۱، تهران، منزل محسن اسکندری
- ۱۲۶..... معصومه اسکندری
- ۱۳۵..... منصوره اسکندری
- ۱۳۹..... محسن اسکندری
- ۱۴۹..... زن عمو زهرا
- ۱۶۱..... جواد اسکندری
- ۱۶۵..... جمعه، ۵ شهریور ۱۳۶۱، روستای اندریه، تشییع شهدا
- ۱۶۵..... محسن اسکندری
- ۱۷۳..... زن عمو زهرا
- ۱۷۷..... معصومه اسکندری
- ۱۷۸..... سال ۱۳۶۱، تهران، پس از حادثه
- ۱۷۸..... محسن اسکندری
- ۱۸۲..... منصوره اسکندری
- ۱۸۷..... زن عمو زهرا
- ۱۸۸..... محسن اسکندری
- ۱۹۶..... معصومه اسکندری

فصل سوم

- ۲۰۵..... آذر تا بهمن ۱۳۶۱، تهران
- ۲۰۵..... فاطمه عربی

۲۳۱	.....	محسن اسکندری
۲۳۶	.....	معصومه اسکندری
۲۴۳	.....	ادامه‌ی دهه‌ی شصت، تهران
۲۴۳	.....	مامان فاطمه
۲۵۱	.....	معصومه اسکندری

## فصل چهارم

۲۵۳	.....	دهه‌ی ۱۳۷۰، تهران
۲۵۳	.....	منصوره اسکندری
۲۵۷	.....	معصومه اسکندری
۲۶۱	.....	مامان فاطمه

## فصل پنجم

۲۶۵	.....	زمان حال، تهران
۲۶۵	.....	منصوره اسکندری
۲۶۸	.....	مامان فاطمه
۲۷۲	.....	حاج محسن اسکندری
۲۷۷	.....	معصومه اسکندری

## مقدمه

سال ۱۳۹۸ بود. در یکی از روزهای گرم تیرماه در دفتر پژوهش مشغول کار بودم که خانمی با من تماس گرفت. با صدایی آرام و دل‌نشین، خودش را معصومه اسکندری معرفی کرد. او گفت: به تازگی کتاب «من میترا نیستم» را خوانده‌ام. از دخترش شنیده بود که این کتاب در مدرسه دست به دست دانش‌آموزان می‌چرخد و آن‌ها با علاقه، داستان روایت شهید چهارده‌ساله‌ی ترور را می‌خوانند. مادر معصومه هم یکی از شهدای ترور در دهه‌ی شصت بود. او علاقه‌مند بود کتابی درباره‌ی مادرش نوشته شود. در زمان ترور، معصومه شش سال بیشتر نداشت.

بعد از چند نوبت گفت‌وگوی تلفنی و ملاقات حضوری با معصومه متوجه شدم که زندگی همه‌ی اعضای خانواده‌ی اسکندری با حادثه‌ی ترور مادرشان گره خورده است، هرچند نزدیک به چهل سال از آن حادثه می‌گذرد.

در خودم نمی‌دیدم که این بار سنگین از رنج و فراق را در مسیر تحقیق و نگارش تاب بیاورم. از آن دسته آدم‌ها نیستم که با عادی‌سازی رنج دیگران، چشم در چشم راوی، لیوان چای را سر می‌کشند و با شنیدن خاطرات دردناک،

خم به ابرو نمی‌آورند. هنوز مردد بودم و درگیرِ اما و اگرهای خودم، که پدر معصومه با من تماس گرفت؛ مردی که همسر محبوبش را سال‌ها پیش در حادثه‌ی ترور از دست داده است. عشق حاج محسن به عشرت و قصه‌ی پیوند آن‌ها، به دوران کودکی‌شان بازمی‌گردد؛ به یک باور قدیمی و سنتی ایرانیان که عقد پسرعمو و دخترعمو را در آسمان بسته‌اند! بعد از گفت‌وگویی کوتاه، از آقای اسکندری خواهش کردم فرصتی به من بدهد تا پیش‌مصاحبه‌ای انجام دهم و اگر لایق باشم، کتاب شهید را بنویسم. به دنبال پیدا کردن وجه تمایزی در زندگی عشرت اسکندری از سایر شهدای ترور بودم؛ چیزی مهم‌تر از زوایای فاجعه. دانستن این موضوع که منافقین هشت گلوله به شهید زدند و او را از پا درآوردند، در جای خودش اهمیت داشت؛ اما نکته‌ی مهم‌تر، شیوه‌ی روبه‌رو شدن با این بحران در زندگی بود.

در جست‌وجوی تحولی بودم که درون خانواده رخ داده باشد، نه خارج از آن. یافتن مفهومی از جنس آرامش و اطمینان، نه بیم و هراس. چه چیزی در این خانواده وجود داشت که روایت آن‌ها را متمایز می‌ساخت و از کلیشه و تکرار دور می‌کرد؟!

در اواخر مهر ۱۳۹۸ برای اولین بار به خانه‌ی آقای اسکندری رفتم و از نزدیک با آن‌ها آشنا شدم. سادگی و آرامش و تواضع، ویژگی اعضای این خانواده است. دست آسیب‌دیده‌ی حاج محسن با شکل غیرطبیعی اولین چیزی بود که به چشمم آمد. با خودم گفتم: «حتماً این جراحت و زخم، یادگار سال‌های جنگ است!»

حاج آقا و مامان فاطمه، مادر دوم خانواده، با مهربانی مثل دختر خودشان از من پذیرایی کردند. حس می‌کردم سال‌هاست آن‌ها را می‌شناسم. در

جلسه‌ی اول از رکورد استفاده نکردم. می‌خواستم در فضایی دوستانه بیشتر با همدیگر آشنا بشویم. کنار هم جای نوشیدیم و از سال‌های جنگ صحبت کردیم. آقای اسکندری چند بار در بین صحبت‌هایش به حادثه‌ی ترور اشاره کرد؛ اما ناگهان کم می‌آورد و کلامش را قطع می‌کرد. با اتفاق خاصی روبه‌رو بودم؛ حادثه‌ای که نظیرش را کمتر می‌توان پیدا کرد. برایم عجیب بود که چرا در چهل سال گذشته، روایت این خانواده را مکتوب نکرده‌اند! آقای اسکندری توضیح داد که دو فیلم مستند و یک کتاب پالتویی تولید شده است. از قرار معلوم، در آثار تولیدی، به روز حادثه و ابعاد فاجعه پرداخته بودند. در همان چند ماه اول آشنایی با خانواده‌ی اسکندری، به این باور رسیدم که درون مایه‌ی اسانی این موضوع بر سایر زوایای تاریخی و اجتماعی‌اش اولویت دارد و به قول شاعر:

چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید  
واژه‌ها را باید شست

واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد

آن قدر گرم صحبت با میزبانان مهربانم شدم که نفهمیدم زمان چطور گذشت. شب شده بود و باران می‌بارید. در تمام مسیر بازگشت، به خانواده‌ی اسکندری و غمی که سال‌ها با خودشان به دوش کشیده بودند، فکر می‌کردم.

از آبان ۱۳۹۸ مصاحبه با اعضای خانواده و بستگان و آشنایان صمیمی‌شان را شروع کردم. در روزهایی که به خاطر گران شدن قیمت بنزین خیابان‌ها شلوغ شده بود، گاهی ساعت‌ها پشت ترفیک سنگین معطل می‌شدم و سر ساعت به قرارهایم نمی‌رسیدم. انجام مصاحبه تا سال ۱۳۹۹ ادامه داشت. حاج محسن اسکندری راوی اصلی این کتاب است. مرور حوادث تلخ شهریور سال ۶۱ برای



او بسیار سخت بود. خودش را مسئول می‌دانست در قبال همسر و دو مهمان بی‌گناهی که تقدیر، شهادت را برایشان رقم زد.

«برای یک مرد خیلی سخت است که توی خانه‌اش بریزند و زن و بچه‌اش را به گلوله ببندند و او نباشد که از آن‌ها دفاع کند! چرا مرا نکشتند؟ من هدف آن‌ها بودم! خب می‌آمدند سینه‌ی مرا می‌شکافتند! با من روبه‌رو می‌شدند. با زن و بچه و مهمان‌های بی‌گناهم چه کار داشتند؟!»

گاهی به یاد آوردن خاطرات آن چنان به آقای اسکندری فشار می‌آورد که روی قدرت حنجره‌اش اثر می‌گذاشت و صدایش بسته می‌شد. در چنین مواقعی، از او خواهش می‌کردم که برود قدری استراحت کند و حالش که بهتر شد، گفت وگو را ادامه دهیم. بقیه‌ی راوی‌های کتاب هم وضعی بهتر از این نداشتند. جلسات مصاحبه را به شکلی پیش می‌بردیم که خودم و فرد مقابلم به لحاظ عاطفی کم نیاوریم و توان ادامه‌ی گفت‌وگو را از دست ندهیم. با تمام وجود، دل می‌دادم به روایت تک‌تک راویان. در ضمن گوش دادن به حرفشان، به تفاوت نگاه آن‌ها، به شکل بروز غم و اندوهشان، کنش و واکنش آن‌ها پس از حادثه دقت داشتم.

نیرویی که مرا با این روایت پیش بُرد و با وجود سنگینی ماجرا، مایه‌ی دلگرمی من در نگارش کتاب شد، وجود پدری دلسوز و انسان‌هایی به‌غایت بامرام و مهربان در خانواده بود. حاج محسن حال خودش را بعد از حادثه‌ی ترور، شبیه مردی می‌داند که با پُتک بر سرش کوبیدند و گیج و منگ است! او با همان حال بد، فرزندان‌ش را در پناهش گرفت و اجازه نداد آینده‌ی آن‌ها آسیب ببیند.

ویژگی دیگر این روایت، حضور بانوان خوش‌قلب و خیرخواه در خانوادگی

اسکندری است؛ زن‌هایی که دست‌به‌دست هم دادند تا در ساعات و روزها و ماه‌های بحرانی پس از حادثه، گوشه‌ای از زندگی فرزندان شهید را پر کنند! برخلاف بعضی قصه‌ها و برداشت‌های عامیانه که پر هستند از شخصیت زنان حسود و بدخواه و توطئه‌گر یا زنان منفعل و بی‌اثر، در این روایت، از شهید ترور گرفته تا کسانی که به یاری این خانواده آمده‌اند، همه زن‌هایی قوی و مؤثر و مؤمن‌اند که سراسر وجودشان رأفت و عطوفت است. مامان فاطمه، مامان مریم، زن عمو زهرا، فرشته خانم، حاج‌ننه، ننه‌آقا، دُره و خانم قندچی زنان مهربانی هستند که اطراف فرزندان عشرت را گرفتند، به کمک حاج محسن شتافتند تا جای مادر واقعی را پر کنند؛ هرچند که یاد و خاطره‌ی عشرت برای همه‌ی آن‌ها تا ابد زنده است.

برای نوشتن این کتاب، با ده نفر از اعضا و بستگان خانواده و چهار نفر از مطلعین حوادث ترور دهه‌ی شصت مصاحبه کردم. هریک از افراد به فراخور پرسش‌ها، به روشن شدن زوایای موضوع کمک کردند. راوی اصلی این کتاب، آقای اسکندری است. بعد از شنیدن خاطرات او، دلیل اصلی دشمنی منافقین با آن‌ها را دریافتم. آشنایی او با سازمان به سال‌های پیش از پیروزی انقلاب برمی‌گردد. در آن زمان که منافقین خود را «مجاهد» می‌نامیدند و جوان‌های پاک را خام اندیشه‌ی سازمان می‌کردند، حاج محسن در جلسات سخنرانی و کلاس درس، هویت پنهان آن‌ها را افشا می‌کرد. او در همه‌ی سال‌هایی که به روشنگری چهره‌ی سازمان پرداخت، یک سیلی به طرفداران یا اعضای سازمان نزد. حتی با آن‌ها بدزبانی هم نکرد. او اهل گفت‌وگو و مناظره بود. منافقین همین حد از روشنگری را برتیبیدند و آقای اسکندری و خانواده‌اش را در لیست ترور قرار دادند.

مصاحبه با افراد مطلع ترورهای دهه‌ی شصت و هفتمین طور تماشای فیلم‌های آرشیوی اعترافات اعضای سازمان در آن زمان، چشم‌انداز روشنی در مقابلم قرار داد. هرچند لازم ندانستم نتایج این تحقیقات را به‌طور مستقیم در متن بیاورم، اما به من کمک کرد تا تصویر کامل‌تری از حادثه را به خواننده نشان دهم.

برای روایت حوادث، زاویه دید اول شخص را انتخاب کردم. برای کارهایی از این دست که بیش از ده راوی دارد، می‌توان یک نفر را راوی مرکزی قرار داد و از زبان او حرف‌ها را زد یا از زاویه دید سوم شخص استفاده کرد. اما بهتر دیدم که در این کتاب، هر روایت را از زبان راوی خودش بشنویم. آن قدر حس‌ها و زاویه‌ی نگاه شخصیت‌های کتاب متفاوت و شنیدنی است که ارزش ارائه‌ی یک ساختار ساده‌تر را داشت. حس گرم و عمیقی که در روایت من راوی وجود دارد، قابل مقایسه با روایت سوم شخص نیست. حیف است که خواننده فرصت شنیدن روایت مستقیم را از دست بدهد! تلاشم بر این بود که لحن هر راوی را حفظ کنم. در این کتاب، روایت هر شخص آن قدر مختص به خودش است که امکان نقل سخن او از زبان دیگری نیست.

ساختار متن را شبیه مسابقه‌ی دوی امدادی ترسیم کردم. به جز آقای اسکندری که در فصل اول کتاب، راوی محوری است، بقیه‌ی شخصیت‌ها مثل اعضای یک تیم عمل می‌کنند. هریک بخشی از ماجرا را روایت می‌کند و ادامه‌ی آن را به راوی بعدی می‌سپارد. روایت چند نفر در کنار هم تکمیل‌کننده‌ی ماجراست. هر فرد با اطلاعاتی که از حادثه دارد، خاطره‌ی خودش را بیان می‌کند و هیچ الزامی برای شبیه‌سازی روایت‌ها به همدیگر وجود ندارد. در مواردی، شخص اطلاعاتی ارائه می‌دهد که سایر راوی‌ها از آن بی‌خبرند یا به نکته‌ای به‌عنوان اعتراض یا چالش اشاره می‌کند که از نگاه راوی دیگر امتیاز شمرده می‌شود.

در تدوین متن، بنا را بر ایجاز گذاشتم و از میان اطلاعات گردآوری شده، بخش‌هایی را انتخاب کردم که به روشن شدن خط اصلی روایت کمک می‌کند. به دلیل ضرب‌آهنگ محکم و اثرگذار خاطرات، نیازی به تفصیل و اطاله‌ی کلام یا تکرار روایت‌ها نبود.

برای من، این کتاب سرود زندگی است! تجربه‌ای باارزش از یک خانواده که در کنار هم، زندگی از دست رفته‌ی خود را دوباره ساختند. مادر شهیدشان را از یاد نبردند و با زنده‌نگه داشتن یاد او در قلب و روحشان، مسیر خوشبختی را پیدا کردند. آرزو می‌کنم این کتاب تلخی و شیرینی زندگی را توامان نشان دهد و امید را در دل‌هایمان زنده نگه دارد!

معصومه رامهرمزی

مهر ۱۴۰۲

## تشکر و قدردانی

بر خود لازم می‌دانم از تمام عزیزانی که در به سرانجام رسیدن این کتاب مرا یاری کردند، تشکر کنم.

از راویان بزرگوار این کتاب، آقای حاج محسن اسکندری، معصومه خانم، منصوره خانم، آقا جواد و آقا مهدی اسکندری، خانم فاطمه عربی (مامان فاطمه)، آقای مشتی بابای اسکندری و همسرش زهرا خانم، خانم فرشته خدادادی و سایر راویان و مطلعین سپاسگزارم که در کمال صداقت و راستی، مشاهدات و تجربیات خود را بیان کردند.

خانم راضیه حقیقت با دقت نظر و شکیبایی، ویرایش و نمونه خوانی کتاب را به نحو احسن انجام دادند. سپاسگزار لطف ایشان هستم. خانم فاطمه زهرا حاتمى با پیاده‌سازی مصاحبه‌ی راویان، کمک مؤثری در شروع کار داشتند. امیدوارم همواره موفق باشند.

از سردار گلعلی بابایی و استاد مرتضی قاضی سپاسگزارم که مرا به مراکز پژوهشی و کارشناسان مرتبط با حوادث ترور در دهه‌ی شصت معرفی کردند و باب جدیدی از پژوهش را برایم گشودند.

## خانواده‌آبه

از انتشارات حماسه‌ی یاران، جناب آقای قربانی و آقای کاجی، تشکر می‌کنم که با علاقه‌مندی و تعهد به خانواده‌های محترم شهدا، مسئولیت انتشار این کتاب را بر عهده گرفتند.

لازم می‌بینم از برادر بزرگووارم جناب سید مهدی ابطحی و دخترم محدثه خانم برای هم‌فکری و همراهی مستمر جهت انتخاب عنوان مناسب کتاب تشکر کنم.

از همسر عزیزم آقای احمد نوروزی و فرزندان مهربانم سپاسگزارم که با صبر و متانت، مشغله‌های کاری مرا تحمل کرده و یاری‌ام می‌کنند. بدون همراهی آن‌ها این کتاب به ثمر نمی‌رسید.

پنجشنبه، ۴ شهریور ۱۳۶۱، تهران، ساعت شش و بیست دقیقه ی صبح  
مثل بیشتر روزها، زودتر از جواد و منصوره و مهدی از خواب بیدار شدم.  
چهارتایی در یک اتاق می خوابیدیم. موقع خواب تازه شیطنت ما گل می کرد.  
سربه سر هم می گذاشتیم. همدیگر را بس می زدیم که هرکس سر جای خودش  
بخواهد و روی تشک آن یکی نرود. حتی بعد از خاموش شدن چراغ، دست از  
بازیگوشی برنمی داشتیم و صدای پچ پچ و خنده مان قطع نمی شد. موقع خواب  
هر کدام از ما روی تشک پنبه ای خودش دراز می کشید، اما صبح که می شد،  
هر کدام یک گوشه ی اتاق بودیم، از بس در خواب جابه جا می شدیم و عین  
پرگار دور خودمان می چرخیدیم.

دو ماه پیش، مامان مهدی را از شیر گرفت. از همان موقع وابستگی اش به  
مامان کمتر شد و دلش می خواست شب ها پیش ما بخوابد. مهدی روی  
تسک ها قِل می خورد و با پاهایش به ما لگد می زد که مثلاً سر راهش نباشیم.  
با دست های کوچکش، بالشتی را بلند می کرد و توی سروکله ی ما می زد و از ته  
دل می خندید. کسی جلو دارش نبود. چون از همه ی ما کوچک تر بود، خیلی  
دوستش داشتیم و با همین شیطنت هایش سرگرم می شدیم.

شب قبل هنوز مشغول بازی بودیم که منصوره شروع کرد به بهانه گرفتن. از جایش بلند شد و پیش مامان بابا رفت. بعد از رفتن منصوره، از بازی که خسته شدیم، خوابمان برد. صبح زود هنوز بچه‌ها خواب بودند که من بیدار شدم. صدای مامان از آشپزخانه می‌آمد. از بوی نان تازه و عطر چای دم‌کرده فهمیدم که سفره‌ی صبحانه پهن است. مامان هر روز صبح سماورش را روشن می‌کرد و تا شب بساط چای برقرار بود. قوری استیل چندین و چند بار پر و خالی می‌شد. بوی عطر چای شمال و صدای قُل قُل آب جوش سماور به آشپزخانه‌ی کوچک مامان نشاط می‌داد. هر مهمانی که به خانه‌ی ما می‌آمد، مامان بایک استکان چای قندپهلوی خوش‌آب‌ورنگ از او پذیرایی می‌کرد.





اگر بابا مأموریت نبود، نزدیک غروب از سر کارش برمی‌گشت. تا به خانه می‌رسید، اول با ما چهار تا بازی می‌کرد و کشتی می‌گرفت. او کشتی‌گیر قهاری بود، اما در مقابل ما شانس نداشت. از هر طرف روی سر و گردنش می‌پریدیم و به او فرصت نمی‌دادیم از خودش دفاع کند. عرقش که درمی‌آمد، از نفس می‌افتاد و تسلیم می‌شد. آن وقت، برای رفع خستگی کنار مامان می‌نشست و با سرکشیدن چند استکان چای تازه دم حالش جا می‌آمد.

بدون شستن دست و رویم به آشپزخانه رفتیم. سفره‌ی صبحانه پهن بود. مامان کنار زن دایی فاطمه نشسته بود. علی‌اکبر، پسر عمه‌هاجر، آن طرف سفره داشت صبحانه می‌خورد. به آن‌ها سلام کردم. کنار مامان نشستم و به او تکیه دادم. مامان بعد از قربان صدقه رفتن من، به زن دایی‌ام که تازه عروس بود و دو ماهی از ازدواجش می‌گذشت، گفت: «فاطمه جون، می‌دونی که دخترم یه ماه دیگه می‌ره کلاس اول؟ امسال باسواد می‌شه. بعدش هم می‌تونه بشینه و کتاب قصه بخونه.» زن دایی لبخندی زد و گفت: «چه خوب! معصومه جون حتماً شاگرد اول می‌شه!»

با این حرف مامان قند توی دلم آب شد. برای رسیدن اول مهر روزشماری می‌کردم. مامان مرا در دبستان نزدیک خانه ثبت‌نام کرد. مدرسه ته خیابانی بود که به کوچه‌ی ما راه داشت. چند روز قبل از آمدن دایی و زنش، برای سفارش روپوش مدرسه به آنجا رفتیم. رنگ روپوش دبستانم سورمه‌ای بود و با دکمه‌های سفیدش، قشنگ‌تر به چشم می‌آمد. معاون مدرسه به مامان گفت: «یه هفته‌ی دیگه سر بزنین و روپوش دخترتون رو تحویل بگیرین.» مامان جوان و زیبا بود. هرکس او را می‌دید، باور نمی‌کرد که چهار تا بچه داشته باشد!

در راه برگشتن به خانه، از ذوقِ روپوشِ مدرسه و خوشحالیِ رفتن به کلاس اول، بین زمین و آسمان بودم. همین‌طور که لبه‌ی چادر مامان توی دستم بود، کنارش قدم برمی‌داشتم و یک‌ریز حرف می‌زدم. پرحرفی‌های من هیچ وقت مامان را خسته نمی‌کرد.

دلم می‌خواست چشم به هم بزنم و یک هفته بگذرد و روپوشِ مدرسه‌ام را تنم کنم. مامان هم به اندازه‌ی من ذوقِ مدرسه‌رفتنم را داشت. به خانه که رسیدیم، دستِ خواهر کوچکم را گرفتم و توی اتاق بردم و جلوی خودم نشاندم و از مدرسه، از حیاط بزرگ و خانمِ ناظمِ مهربانش برای او قصه‌سرایی کردم. منصوره بهترین شنونده‌ی حرف‌های من بود. به او گفتم: «وقتی هفت ساعت شد و خواستی کلاس اول بری، خودم دستت رو می‌گیرم و می‌برمت مدرسه.» هر وقت درباره‌ی یک چیز مهم با منصوره حرف می‌زدم، او فقط زُل می‌زد توی چشم‌هایم و با دقت به چیزهایی که می‌گفتم، گوش می‌کرد.

مامان جلوی دست زن‌دایی و پسرعمه‌نانه تازه گذاشت و دوباره برایشان چای ریخت. دستی توی موهایم کشید و فرق سرم را باز کرد و گفت: «معصومه جون، پاشو مادر! برو صورتت رو آب بزن تا سر حال بشی و خواب از چشمات بپره. آگه هم دوست داشتی، وضو بگیر و نمازت رو بخون. بعد بیا سر سفره، نون و پنیر و چای شیرین بخور.»

چند ماه قبل، بابا به من یاد داد که چطور نماز بخوانم. یکی دو هفته کنارش ایستادم و با دقت حرکاتش را نگاه کردم و به حرف‌هایش گوش دادم. اگر در رکوع و سجده اشتباهی می‌کردم یا سوره‌ی حمد و قل‌هوالله را غلط می‌خواندم، بابا چندین بار برایم تکرار می‌کرد تا بالاخره یاد گرفتم، اما اجباری برای خواندن نماز نداشتم. بعضی روزها که حوصله داشتم، کنار بابا می‌ایستادم و نماز

می خواندم. اوایل برای خود شیرینی بود تا خودم را بیشتر توی دل بابا جا کنم، ولی کم کم از این کار خوشم آمد. حتی وقت هایی که او خانه نبود، نمازم را می خواندم.

از مامان پرسیدم: «بابا کجاس؟» گفت: «دایی غلامرضا جایی کار داشت، بابا دایی رو سوار موتور کرد و برد که به ایستگاه اتوبوس برسونه و بعدش بره سر کار. زودتر رفت که دیرش نشه.»

بابا هر روز ساعت شش ونیم یا یک ربع به هفت از خانه بیرون می رفت. من معمولاً قبل از رفتنش، او را می دیدم و با هم صبحانه می خوردیم، اما آن روز چند دقیقه زودتر رفت. من که بیدار شدم، بابا خانه نبود.

دوماه از ازدواج دایی غلامرضا می گذشت. او توی خانه‌ی مادر بزرگ در روستای اندرپیه‌ی فیروزکوه زندگی می کرد. همه‌ی اهالی آن روستا قوم و خویش های ما بودند. مامان چند بار می خواست که دایی و زن دایی را پاگشا کند، ولی هر بار یک اتفاقی پیش آمد و نشد. این بار هم نزدیک بود که مهمانی پاگشا به هم بخورد. هفته‌ی قبل، برادر زن عمو زهرا در جبهه شهید شد. مامان به زن عمو علاقه‌ی زیادی داشت و به احترام او می خواست مهمانی را به هم بزند. پنجشنبه، شب هفت علیرضا بود. مامان از فکر زن عمو بیرون نمی آمد. آن ها خیلی به هم وابسته بودند. همه‌ی فامیل از رابطه‌ی صمیمی شان خبر داشتند. خیلی از آخر هفته‌ها با خانواده‌ی عمو به اندرپیه می رفتیم. عمو چهار تا بچه داشت که هم بازی ما بودند. دور هم که جمع می شدیم، خیلی خوش می گذشت. زودبه زود دلمان برای خانه‌ی عمو تنگ می شد و طاقت دوری آن ها را نداشتیم.

زن عمو به مامان اصرار کرد که مهمانی را به هم نزنند. جنگ بود و مردهای

فامیل به جبهه می‌رفتند. هر بار خبر مجروحیت یا شهادت یکی از آن‌ها را می‌آوردند. زندگی ادامه داشت و صله‌ی رحم هم که سفارش خدا و پیغمبر بود. آن قدر زن عمو این حرف‌ها را زد تا مامان راضی شد آخر هفته دایی را پاگشا کند.

خاله فرشته هم شب قبل به این مهمانی آمد. او و شوهرش از دوست‌های قدیمی مامان بابا بودند و مرتب به خانه‌ی هم رفت‌وآمد داشتیم. بچه‌های خاله فرشته هم سن‌وسال ما بودند. خوب با هم کنار می‌آمدیم و بازی می‌کردیم. شب مهمانی، بزرگ‌ترها در اتاق پذیرایی دورهم نشسته بودند. چای و میوه می‌خوردند و حرف می‌زدند. ما حاضر نبودیم توی خانه برویم و پای حرف آن‌ها بنشینیم. با زغال روی موزاییک‌های کف حیاط، مربع‌های لی‌لی بازی را کشیده بودیم. از روی مربع‌ها می‌پریدیم و با هم مسابقه می‌دادیم. دنبال هم می‌کردیم و به قول مامان، سروصدایمان هفت محله آن طرف‌تر می‌رفت!

مامان عشرت هیچ‌وقت از شلوغ‌کاری ما خسته نمی‌شد. تازه اگر سرش خلوت بود، خودش هم می‌آمد و با ما بازی می‌کرد. آن شب یکی‌دو بار به حیاط آمد. به ما لبخندی زد و سری تکان داد. با زبان بی‌زبانی به ما فهماند که موقع بازی کردن کمتر سروصدا کنیم تا مزاحم بزرگ‌ترها نشویم. آن قدر به من خوش گذشت که نفهمیدم کی آخر شب شد.

به جز دایی و زنش و پسرعمه علی‌اکبر، همه‌ی مهمان‌ها خداحافظی کردند و رفتند. پسرعمه در شهرستان نکا کارگر دوچرخه‌سازی بود. هجده سالش شده بود و می‌خواست به سربازی برود. برای خداحافظی از فامیل و رفتن به پادگان، به تهران آمد. دلم می‌خواست زن دایی قشنگم چند روز بیشتر پیش ما بماند. دو ماه قبل، برای جشن عروسی دایی به روستا رفتیم. زن دایی با محبت‌هایش

دل ما را به دست آورد. من و منصوره را روی پاهایش می‌نشاند و موهایمان را شانه می‌کرد و می‌بافت.

درحالی‌که زن دایی و پسرعمه مشغول خوردن صبحانه بودند، مامان به فکر بود که چه غذای خوشمزه‌ای برای ناهار درست کند. سه تایی می‌گفتند و می‌خندیدند. بلند شدم و به حیاط رفتم. کنار حوض کوچک سنگی نشستم و شیر آب را باز کردم. روز چهارم شهریورماه بود. گرمای تابستان تب و تاب قبل را نداشت. نسیم ملایمی می‌آمد. هوا بوی پاییز را می‌داد.

صورت‌م را زیر آب گرفتم تا خواب از سرم بپرد و سرحال بشوم. آستین‌هایم را بالا زدم که وضو بگیرم و نماز صبحم را بخوانم. کاری هم نداشتم که خورشید وسط آسمان است و آفتاب همه‌ی حیاط را پر کرده! هنوز وضو نگرفته بودم که از صدای ضربه‌های محکم به در حیاط، تکان خوردم!

یک نفر خیلی محکم به در می‌کوبید. حتی به در لگه می‌زد! مامان یادم داده بود که اول بپرسم چه کسی پشت در است، بعد در را باز کنم. همیشه حواسم به سفارش مامان بود، اما جواد خیلی وقت‌ها یادش می‌رفت و بدون اینکه سؤالی بپرسد، در را باز می‌کرد. خیلی به خودم اطمینان داشتم که هیچ‌وقت در را روی غریبه باز نمی‌کنم. آن وقت صبح صدای وحشتناک ضربه به در آهنی حیاط، مرا غافل‌گیر کرد. تازه از خواب بیدار شده بودم و انتظار چنین چیزی را نداشتم. کاش مثل منصوره و جواد خواب بودم و به آن زودی بیدار نمی‌شدم! چه کسی پشت در بود که می‌خواست در را از جا بگند؟! من باید چه کار می‌کردم؟!

چشمم به در خانه بود. به خاطر شدت ضربه‌ها کم مانده بود در از جا کنده شود! ترسیده بودم! گیج و دستپاچه شدم! نمی‌دانم چرا منتظر آمدن مامان نشدم. چرا او را صدا نزدم؟! هول کردم! متحیر و سراسیمه خودم را به در

حیاط رساندم و بدون اینکه بپرسم: تو کی هستی که به در می‌کوبی؟ چی از ما می‌خوای؟ باکی کار داری؟ فقط در را باز کردم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، شاید در کمتر از ده دقیقه.